منوچهرجمالی ، شیکاگو 2008

مفهوم « دشمنی »

« دشمن » درفرهنگ سیمرغی ایران ،
نه «اهریمنِ» زرتشتی است
و نه «ابلیس وکافرومشرک وملحدِو مرتدِ» اسلامی
با «اهریمن » وبا « کافر= پوشاننده حقیقت »
فقط میتوان « جهاد» کرد

درفرهنگ سیمرغیِ ایران « دشمن » ، انسانی است خُفته که میتوان اورا با تلنگربیدارساخت

بهمن ، گسترنده « دین زرتشت » ،
در جهادِ با « فرهنگ سیمرغی »
تعصب وکین توزی دینی را ، به اوجش میرساند
ولی سیمرغ ، دل اورا برغم دشمنی و کین توزیش ،
میخواهد درکشش ، جذب کند
و« کین دینی او» را، به « مهر» دیگرگون سازد
و دخترش « رام » را به« شکل آهوئی » ، میفرستد
تا دل بهمن را دوباره، شکارکند، و تحول به مهر بدهد

« زنخدای مهر=رام=جی=زندگی»
آهو میشود تا به شکاراو بروند،
ولی این آهو، دل دشمن خود را با عشق ، شکارمیکند

سیمرغ ، خدائی که «کین توزی دشمن » را
تبدیل به « مهر به خود= جان » میکند

در« جـهـاد» ، کل وجود دشمن ، شرّ است ، و غایت پیکاربا او، نابود ساختن وجودی او، یا مغلوب ساختن گوهری او ودرتصرف کامل درآوردن ِ بنیادی اوست. هم مفهوم « اهریمن» در دین زرتشتی ، وهم مفاهیم « کافرومشرک وملحدو مرتد وبدعت » در شریعت اسلام ، از« دشمن » ، چنین تصویری دارد.
آوردن چنین مفهومی از دشمنی در گستره سیاست ، چیزی جز تلاش برای ازبین بردن « دموکراسی» و « جامعه تفاهمی » و « آزادی عقاید و اندیشه ها » و « آزادی وجدان وخرد » نیست . زرتشت ، با آموزه اش ، چنین مفهومی از« دشمن » را آورد ، و مبتکراندیشه جهاد درایران شد . ولی فرهنگ سیمرغی درایران ، که ازخانواده سام وزال و رستم پشتیبانی و نگاهبانی میشد ، برضد این مفهوم « دشمنی » برخاست، و با استوارشدن این «مفهوم دشمنی » درامپراطوری ساسانی، ریشه آزادی وجدان و عقیده و خرد از بُن کنده شد، و موبدان زرتشتی بدینوسیله به قدرتی بی نظیر درتاریخ ایران دست یافتند که راه را برای اضمحلال سلسله ساسانی گشودند، ولی پیشینه این « موبد شاهی » ، به ارث به « آخوندهای شیعه » رسیده است . برای یافتن راهکارکاهش قدرت آخوندها درایران ، شناخت این تحول در مفهوم « دشمنی» ضروریست. اینست که شناخت مبارزه خانواده زال ورستم با این مفهوم « دشمنی » در دین زرتشتی ، برداشتن نخستین گام در راه آزادی خرد و وجدان ، و آفریدن « جامعه تفاهمی » است.

همین منش <u>جهادی زرتشتی – اسلامی</u> ، که آلوده با اندیشه « ثارالله » ای کین توزی شیعی شده بود(ressentiment) ، بسیاری ازروشنفکران ایرانی را نا آگاهانه ، بسوی مارکسیسم و شعباتش کشانید . اینست که ژرفترین مسائل سیاسی- اجتماعی ما ، ریشه درهزاره ها دارند .

بهمن، پسراسفندیار، برای گسترش دین زرتشتی، چاره ای جزاز میان بردن « خانواده سام وزال و رستم » نمی دید، که پیرو دین یا « فرهنگ سیمرغی – ارتائی » بودند . خانواده سام وزال ورستم ، که نگهبان ارزشهای سیمرغی بودند ، « **حقانیت به حکومت** درایران میدادند، و به عبارتی دیگر، « تاجبخش» بودند . گشتاسپ واسفندیارو بهمن ، میدانستند که این سرچشمه حقانیت دادن به حکومت را درایران ، باید نابود ساخت ، تا اهورامزدا ، یا ارزشهای آموزه تازه اش ، جانشین آن شود . به عبارت دیگر، **فرهنگ ایران را که از« کاریزروانهای ِ خود مردمان » جوشیده بود،** وازاین رو، « **فرهنگ » با« دین » ، اینهمانی داشت »** ، باید ازبین برد، و آموزه زرتشت را جانشین آن ساخت . ولی خانواده شاهی کیانیان ، موجودیت وبقای خودرا ، مرهون ومدیون خانواده سام و ارزشهای فرهنگ سیمرغی- ارتائی بودند (واین رستم بود که تاج شاهی را به بهمن نیز بخشیده بود) ، و جهاد با این خانواده ، چیزی جزکندن ریشه خود، ازبُن نبود . ولی تعصب دینی ، **ومفهوم تازه « دشمن » که از خود ِ آموزه زرتشت ، مستقیما برآمده بود و یکراست به « جهاد دینی » میکشید** ، چشم آنهارا ازدیدن این حقیقت ، بسته بود. **این « فرهنگ سیمرغی – ارتا ئی » ، فرهنگی بود که منش حکومترانی ِ هخامنشی ها و اشکانی ها را معین میساخت ، و فرهنگی بود که « ازاو بود، تا بود ایران بپای » ، و حکومت زرتشتی ساسانی، برضد این فرهنگ برخاست، و جهاد دینی « گشتاسپ – اسفندیار- بهمن » را که استوار بر نابود ساختن فرهنگ سیمرغی- ارتائی ، یا فرهنگ اصیل ایران بود ، ادامه داد ، ولی سپس این فرهنگ ارتائی (= سیمرغی) ، دربرابر شریعت اسلام ، چهره های تازه دیگر به خود گرفت و میگیرد و « ازآن هست ، تا هست ایران بپای » .**

تضاد میان «فرهنگ سیمرغی- ارتائی» با « دین زرتشتی» ، چیزی جزهمان « تضاد میان فرهنگ ارتائی- خرمدینی ، با شریعت اسلام » نیست. اینست که نخستین داستانهای برخورد « دین جهادی زرتشتی » با « فرهنگ ارتائی – سیمرغی » ، **تجربیات بنیادی فرهنگ ایران** ، شکل می یابد و عبارت بندی میگردد ، و این عبارتیابی ها ، ضامن بقای « فرهنگ انسانی - جهانی ِایران » میگردد . **فرهنگ ایران ، استوار بر« ارزشهای عالی وژرف مردمی واجتماعی ، برای آراستن جهانست ، و به کلی درتضاد با ناسیونالیسم یا ملی گرائی، وهمچنین درتضاد با دین زرتشتی » است** . اینهمانی دادن « ناسیونالیسم غربی» با « فرهنگ ایران» ، تباه ساختن فرهنگ ایرانست .

بهمن پسر اسفندیار، **جهاد با خانواده زال و رستم را** که هم پشتیبان وهم از بنیاد گذاران فرهنگ ارتائی بودند ، با تعصب وسرسختی بی نظیری پی میکند و دراین راه ، با فرامرز، پسر رستم ودو دختررستم ، جنگها میکند ، وپی درپی برغم برتری سپاه و جنگ افزارو قدرت اقتصادی ، شکست میخورد، و لی امید به غالب ساختن دین زرتشتی بر فرهنگ ارتائی ، اورا رها هیچگاه نمیسازد .

تا آنکه دراثر « **رویدادی غیرمنتظره** » که « **تلنگرو کوبه ای » برروان بهمن وارد میشود** ، ورق برمیگردد . این چرخش ناگهانی ِ روانی بهمن، بهترین گواه براینست که چگونه فرهنگ ایران، دیانت زرتشتی را تحول داده است، و سده هاست که در روند تحول دادن شریعت اسلامست . سیمرغ یا ارتا ، خدای مهرو پیروزی ، خدائی که بهمن زرتشتی برای نابودساختننش برخاسته ، تا اورا مقهورسازد و اهورامزدا را بجایش بنشاند ، برنامه خودرا پی میکند . سیمرغ ، اصل مهراست که در اثر نیروی تحول یابی و تحول دهی(حرکت = زندگی+ زمان +روشنی)، همیشه پیروز است . **سیمرغ یا ارتا ، دردشمن ، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت) ، اصل شرّ(اژی) را نمی بیند ، که تنها چاره اش ، نابود ساختن آنست ، بلکه دردشمن ، « خفتگی خرد » را می بیند که فقط باید بیدارساخته شود .**

ایمان به « حقیقتی که یکنواخت،همیشه روشنست » (= کمال روشنی) که اصل تعصب میباشد نیز نوعی دیگر، به خواب رفتن است

درفرهنگ سیمرغی ، « روشنی» باید تراوش و پیآیند «حرکت = حرکه = ارکه و تحول = فرگرد= فروهر ِ» خود انسان باشد، تا ارزش داشته باشد . روشنی که ازحرکت (ارکه = حرکه) و تحول خود انسان ، پیدایش نیافته ، اصل سکون و ماندن ، و طبعا ایجاد تاریکی مضاعف درشکم روشنی است . روشنائی اهورامزدا (و الله و....) که درآن هیچ تحولی نیست ، اصل به خواب رفتن وساکن شدن و « بی تحولی و بی دگردیسی وجودِ خود » است . روشنائی یکنواخت وثابت و کامل برو نسو، اصل حرکتی خود را، که ازآن روشنی و بیداری و مهر، پیدایش می یابند ، میخشکاند ونازا میسازد. روشنائی کامل ازبرونسو، اصالت انسان را درپدید آوردن روشنی و بیداری و مهر، افسرده و بیجان میکند .

فرهنگ سیمرغی- ارتائی= خرّمدینی ، براصل یوغ = همزاد= سیم = رته (گردونهِ نخستین = اگرا رته aghrae-ratha) استواربود. روشنی و بیداری و شادی و مهر، درحرکت (= ارکه= حرکة) این گردونه دواسبه (یا چهاراسبه یا شش اسبه ...) هرموجودی بود .

هرموجودی و هرانسانی ، یک گردونه خود ران ، خود گردان و خود جنبان بود . گردونه ویوغ ، این معنارا نداشت که کسی آنرا میراند . بلکه این معنارا داشت که « ازخود ، می جنبد و می تابد و ازخود روشنست وازخود، اصل آفرینندگیست » .

به محضی که این گردونه (= رته= ratha) ازحرکت میافتد ، دیگر، روشنی و بیداری و آفرینندگی ومهر نیز نیست . **زرتشت** این اندیشه بنیادی را نفی و طرد کرد، ودرآموزه اش ، از ریشه کند . دوهمزاد یا یوغ یا دواسب یک گردونه ، تبدیل به دوضد جدا ازهم شدند. روشنی و بیداری ، درجدا کردن و متضاد ساختن آن دواسب(دونیروی همکاروهمآفرین باهم) ، یا دو اصل هم آهنگ) ازهمدیگر شد .

بنا براین روشنی ، پیآیندِ حرکتِ (ارکه) گردونه ، یا اصل حرکت و تحول وجودِ خود انسان (جم = ییما= همزاد= دوقلوی بهم چسبیده) نبود . بدینسان ، روشنی (بیداری و بینش ، معرفت حقیقت) چیزی ساکن و ماندنی و همیشه یکسان شد. اصل روشنی ، اصل سکون گردید . حقیقت ، روشنی یکنواخت و همیشه ثابت و بیحرکت گردید . این تفاوت فرهنگ سیمرغی – ارتائی، با دین زرتشتی و سایر ادیان نوری بود و هست . دین زرتشتی و سپس آنچه را ما امروزه « ادیان » میخوانیم (واز دید فرهنگ سیمرغی ، همه آنها ضد دین و فاقد دین هستند) روشنی یا بینش حقیقت ، استوار براصل سکون و« ثبوت حقیقت درفراسوی انسان » است . روشنی ، پیآیند حرکت وتحول کل وجودِ خود ِ انسان نیست ، بلکه یک معیارو آموزه و آئین ثابت ، فراسوی وجود هرانسانیست که او فقط باید به محکم به آن بچسبد ، و تحولاتِ فکری وروانی وعاطفی خود را درآن ، ساکن وثابت سازد و محدود سازد .

« **پدیده ایمان و عهد و میثاق** » ، و**پیمان**، بدین معنای تنگ (درمیترائیسم ودر الهیات زرتستی) ، **ازاینجا** ، **پیدایش یافت** . **درفرهنگ سیمرغی- ارتائی ،« دین» ، « ایمان » نبود ، دین ، نیاز به ایمان نداشت. دین، که بینش زایشی ازخودِ انسان باشد، تراوش اصل حرکت و تحول بود** . تصویر های آهو (آسو= حرکت شتاب آمیز) و اسپ و سگ (اسبه = اسپه) درذهن وروان ایرانی، به این اندیشه بنیادی ، گره خورده است .

آهوو اسب وسگ(اسبه= اسپه) چون اصل حرکتند، اصل بیداری ومهر نیزهستند . **مفهوم دین و بینش و بیداری ، برای زال زرو رستم ، با روشنائی سروکار داشت که ازحرکت و تحول وجودی انسان پیدایش می یافت** . ازاین رو **سروش** ، که با نای یا شیپورش، جان هرانسانی را از نزدیک شدن گزند و خطر، بیدارمیسازد (شیپور بیدارباش میزند ، خرد بیدارکننده است که طلایه زندگی میباشد) اصل بیداری بشمارمیرفت ، چون هیچگاه نمی خفت و همیشه ازهمه جانها، نگاهبانی میکرد . **سروش اصل بیداری بود، چون همیشه درحرکت بود** . سروش، هرشبانه روزی، سه باربا اسبهایش گرداگرد زمین گشت

میزد . **سروش ، خرد بیدارسازنده و هشیارسازنده هرفردانسانیست** ، چون خرد همیشه جنبان و متحول است ، ازاین رو « **خرد ِ پیشرو** » است . هرانسانی، سروش فردی خودش را دارد و هیچ همانندی با جبرئیل اسلامی و روح القدس مسیحیت ندارد ، که ویژه برگزیدگانند .
اصل بیداری واصل حرکت، ازهم جدا ناپذیربودند . کسیکه وجودش تحول نپذیرد، بی روشنی میماند ، و خواب اورا فرامیگیرد. با جداشدن اصل بیداری (فروهر، ورتن = گشتن) یا حرکت وتحول ، ازچیزی ، آنچه ساکن شده و به خواب رفته ، بسختی میتوان آنرا بیدارساخت. بیداری ِآنچه خفته وساکن است ، فقط درجفت ویوغ شدن آن چیز، با اصل حرکت (ارتافرورد= سیمرغ = نخستین عنصر) ممکن میگردد . هنگامی رستم ازسرسوار بررخش (اصل بیداری وحرکت) میگردد، بازبیدارو وروشن میگردد . اینکه بهمن زرتشتی ، دچار این گونه دشمنی و تعصب ایمانی وسختدلی بی اندازه شده ، که فاقد هرگونه مهرو جوانمردی شده است ، پیآیند آنست که او دیگر وجودی جمی (ییمائی) یوغی = ارتائی(گردونه ای) نیست .
بهمن زرتشتی ، ایمان به حقیقتی دارد که روشنی کامل وبیحرکت و همیشه یکسانست که حرکت و امکان تحول (فروهر= فره + ورت ، ورد = گرد و گردیدن) را ازکل وجود انسان میگیرد. از وجود بی تحول ِ بهمن ، دیگر، روشنی و بیداری و جوانمردی ، پیدایش نمی یابد . روشنائی اهورامزدا ، که کمال روشنی و فراسوی اوست ، نخستین عنصرآفریننده را که « ارتا فرورد » را که اصل پیدایش روشنی وبیداری ازخود باشد ، خاموش ساخته وزیرخاک پوشانده است، بالهای همای ضمیراو را قیچی کرده و بریده است . امکان معراج ازجان وخردانسان، گرفته شده است .
این یک **خفتگی ِنخستین عنصر، یا ارتا فرورد (= سیمرغ) ، دروجود فرد** اوست. بیدارکردن ، ازاین پس ، نیاز به یک کوبه و تلنگر و زخم و تکان خوردگی دارد . چنانچه وقتی رستم در پی کردن وشکاراکوان دیو(به شکل گور) خسته شده و میخوابد ، واکوان دیو که همیشه بیداراست ، زمین گرداگرد رستم خفته را می بُـرد، و در بردن ناگهانی رستم به آسمان ، رستم ِخفته دراثر این تکان خوردگی ناگهانی ،

بیدارمیشود . ولی از چنین خوابیست که او، در رویاروشدن ناگهانی با دوبدیل خطرناک ، بیدار میشود . بیداری او ، در رویاروئی با دوخطرجانی ، و برگزیدن میان یکی ازدو خطر است . باز اینجا مسئله بنیادی زرتشت، که برگزیدن میان ژی و اژی باشد ، طرح میشود، ولی بدویت طرح مسئله در آموزه زرتشت، نشان داده میشود .

انسان ، چنانچه زرتشت میاندیشید ، میان ژی و اژی که بسیارازهم مشخص هستند ، قرارنگرفته که با بینش ِخردش به راحتی، یکی را برگزیند . دراینجا، خرد ، درمیان دوخطر(دو اژی = دو اژدها) که بدیل هم هستند ناگهان به خود میآید، و درحیرت است که کدام یک ازدوخطر را برگزیند . **خرد باید زندگی (ژی) را درمیان دو اژی، دو گونه خطر مرگ ، بجوید و بیابد** . مسئلهِ اندیشیدن با خرد وبرگزیدن ، بدان سادگی و بدویت وسهولت نیست که زرتشت درسرودش درگاتا طرح کرده است .

رستم ، هنگامی که معلق میان زمین و آسمانست ، فروافکنده شدن در دریا را برمیگزیند، با آنکه میداند که در دریا باید هم شنا کند، وهمزمان با شنا کردن ، با نهنگان نیز بجنگد ، تا زندگی (ژی) را بساحل نجات برهاند، و دوباره، رخش خود را بیابد . **با شناکردن در دریائی که پُر از نهنگانست ، میتواند ، راه رَستن زندگی (ژی) ازگزند وآزار را بیابد** . با یک لحظه خفتن، و جدا شدن از اصل حرکت (رخش) خود، بیدارشدن نیاز به برخورد، با چنین خطرهائی را دارد.

یک اصل درانسان که نیازبه خفتن دارد، اصل جفتش باید بیدارباشد ، تا ازاو نگهبانی کند . اینست که این رخش (اصل جفت و اصل حرکت) رستمست که همیشه بیداراست ، و این رخش بیداراست که رستم را هم درخوان یکم و هم درخوان سوم ، ازمرگ نجات میدهد .

ولی هرچند چنین خفته ای ، بسختی وبا اکراه نیز بیدارکرده میشود ، نباید از بیدارساختنش، نومیدشد،وازبانگ برداشتن وتلنگرزدن به او ، دست کشید. بهترین نمونه این اندیشه ، همان **داستان بیدارساختن رستم بوسیله رخش** است که **درخوان سیوم** روی میدهد . رخش میکوشد که رستم را ازخواب بیدارسازد، تا ازخطر نیستی (فروبلعیده شدن از اژدها) برهاند ، ولی **رستم خفته** ، **حاضر به بیدارشدن نیست، و سخت**

ازاین تلاش رخش برای بیدارکردنش، خشمگین میشود. این خشم رستم به اندازه ای اوج میگیرد که برای نخستین و آخرین بار، رخش(بیدارکننده و به هوش آورنده خود) را تهدید به مرگ میکند . رخش با دیدن اژدها

همی **کوفت** برخاک، روئینه سُم   همیکوفت سُم وبرافشاند دُم
تهمتن چو ازخواب بیدارشد   سرپـُرخرد ، پر زپیکار شد
به گرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دژم ، نا پدید
ابا رخش، برخیره پیکارکرد   بدان کـو سرخفته بیدار کرد
دگر باره درشد بخواب اندرون   زتاریکی ، آن اژدهاشد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش   همی کند خاک وهمی کرد پخش
دگرباره بیدارشد خفته مرد   برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سربسربنگرید   جز از تیرگی او ، بدیده ندید
بدان **مهربان رخش بیدار** گفت   که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری زخواب   به بیداری من گرفتت شتاب
گرین بارسازی چنین رستخیز   **سرت را ببرم به شمشیرتیز**
پیاده شوم سوی مازندران   کشم خُود و شمشیرو گرز گران
ترا گفتم ارشیرت آید بجنگ   زبهرتو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن برشتاب   همی باش تا من بجنبم زخواب
سوم ره بخواب اندرآمد سرش   ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم   همی آتش افروخت گفتی به دم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان   **نیارست رفتن بر پهلوان**
دلش زآن شکفتی ، بدونیم بود   کش ازرستم و اژدها بیم بود
هم ازمهر رستم دلش نارمید   چو با د دمان پیش رستم دمید
خروشید و جوشید و برکندخاک   زنعلش زمین شد همه چاک چاک
چوبیدارشد رستم ازخواب خوش   برآشفت، بر باره دستکش
چنین خواست روشن جهان آفرین   که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید   سبک تیغ تیز از نیام برکشید

دراین خوان، مسئله « اژی » ازنو طرح میگردد و وارونه آموزه زرتشت که انسان یکراست و بطور روشن ، میتواند میان « ژی » و « اژی »ازهم تشخیص بدهد و بیدارشود که « اژی = ضد زندگی »

چیست، نشان داده میشود که « انسان ، دوبخش خواب وبیدار» دارد و بخش خوابش (که دراین داستان رستم است) چندان آسان « اژی » را تشخیص نمیدهد . هرچند اصل همیشه بیدار درجانش (رخش = که سروش و رشن باشند) میکوشد که اورا ازوجود « اژی = اژدها » باخبرسازد ، ولی رستم ، برغم آنکه به زور و اکراه ازخواب بیدارمیشود، ولی نمیتواند « اژی » را ببیند، و از اصل بیداری درخود ، بی نهایت خشمگین است ،که چرا آرامش اورا برهم زده و آشفته ساخته .

بیدارکننده اوکه رخش باشد اکنون ازیکسو از رستم و از سوی دیگر از« اژدها= اژی » آنهم بخاطرجان رستم ، بیمناکست، ولی مهربی اندازه اش برستم ، بر هردوگونه بیمش چیره میگردد، و بارسیوم نه تنها سم برزمین میکوبد ، بلکه این بار با بانگ بلند، میخروشد وباکوبه سم زمین را چاک چاک میکند، و با چنین خروشی ، اورا بیدارسازد، و این بار رستم دراثر اینکه به تصادف زمین ، اژدهارا درخود پنهان نمیکند ، برغم برآشفتگی از بیدارکردنش ، ناگهان اژدها را می بیند . باریکم و دوم ، رخش فقط با کوبه های سم، و کندن خاک، کوشیده است که رستم را ازخواب برانگیزد ، ولی رستم از بیدارساخته شدن ، برآشفته میشود ، و دراثر آنکه اژدها ، زود ناپدید میشود ، نمیتواند « ضد زندگی» را ببیند . ولی بارسیوم ، رخش همیشه بیدار، میخروشد ، وبا خروشش ، اورا تکان میدهد، و این رخش یا اصل بینائی وحرکت است که در واقع براژدها ، چیره میگردد .

این داستان ، نشان میدهد که شناختن « اژی = ضد زندگی » ، چنانچه زرتشت میانگاشت ، چندان آسان وراحت وروشن وآشکار نیست . هنگامی خرد ، بیدارنیست ودراثر بی تحولی وجود ، خفته است ، ازعهدهِ دیدن «اژی= ضد زندگی» برنمیآید، تا چه رسد ، به آنکه « ژی » را از« اژی » بازشناسد. **بخوبی دیده میشود که خانواده سام و زال ورستم ، اندیشه های ژرفتراززرتشت ، درباره مسئله « ژی و اژی » کرده اند که بنیاد فرهنگ ایرانست**. بیدارسازنده ، ولو شیپور بیدارباش را نیز بزند ، خفته را نمیتواند ازخطر آگاه سازد، و این مهراست که

باید برغم بیم ازخفته ، ادامه یابد ، بلکه ، « هنگام» ، یاری بدهد، و به بینش « اژی » برسد.
رستم خفته ، درست دشمن بیداری وبیدارکننده ، و دیدن حقیقتی است که فقط ناگهانی پیدا، ودریک چشم ناپیدا میشود . دشمنان بزرگ و خطرهای بزرگ اجتماعی وسیاسی، همیشه طبق این مدل رفتارمیکنند .
« اژی= ضد زندگی» ، خود را بطور روشن وآشکار، جلو چشم خرد ، جلوه نمیدهد وتثبیت نمیکند ، بلکه فقط در لحظه های غفلت ، آنی به چشم میخورد و سپس دریک چشم بهم زدن، محومیگردد .
دراین اکراه ازبیدارشدن ، خودِ رستم ِخفته ، دشمن ِ بیم انگیز ِبیدارکننده و روشنگر که رخش باشد، میشود . رخش، دروغگو میشود ، چون اژدها ، چهره ثابت و مشخص وپایدارندارد .
بهمن زرتشتی، درسیمرغ یا ارتا و پیروانش (که رستم و فرامرزو فرزندش سام..... باشند) ، اهریمن را می بیند. **اهریمن ، تصویراصل شرّ (زدارکامگی) است که ازهمان اندیشه بنیادی زرتشت که بریدن همزاد ازهمدیگر و متضاد ساختن انها (ژی و اژی) باشد ، میروید و تصویر« دشمن » را مشخص میسازد . پدیده جهاد دینی ، از همین بُرش ژی و اژی ازهمدیگر درآموزه زرتشت ، سرچشمه میگیرد.**
اهریمن را نمیشود، طبق اندیشه زرتشت ، به هیچ روی تحول وتغییر داد، بلکه تنها راه چاره ، ازبین بردن اوست .
تصویر کردن دشمن در « مقوله اهریمن » ، نفی اصل مهرو جوانمردی و محدودسازی گستره جنگ با دشمن (جنگ محدود) بود . این مفهوم از« دشمن و دشمنی » ، بکلی برضد فرهنگ سیمرغی – ارتائی بود .
درجنگهای بهمن زرتشتی با خانواده زال زر و رستم ، سختدلی و ناجوانمردی بهمن، به اوج ممکن در تاریخ ادیان میرسد . بهمن ، حاضر به مراعاتِ آئین های متداول درجنگ درآن زمان نیز نیست، و همه این محدوده هارا پایمال میکند، و ناجوانمردیش ، هیچ مرزی را نمیشناسد . سیمرغ –ارتا، و پیروانش ، با چنین دشمنی روبروهستند .
ولی سیمرغ یا ارتا ، وارونه بهمن زرتشتی ، دردشمن ، اهریمن (تصویری که با دین زرتشت پیدایش یافت) ، اصل شرّ(اژی) را نمی بیند ، که تنها چاره اش ، نابود ساختن آنست ، بلکه دردشمن ، «

خرد خفته » را می بیند که فقط باید بیدارساخته شود . هیچ دشمنی ، اهریمن نیست . هیچ دشمنی ، نزد او، مانند شریعت اسلام ،ابلیس ومرتد وکافروملحد نیست .

ازسوی دیگر، شکست و گریزسیمرغ یا ارتا هم ، به پیروزی او میانجامد . او تخمیست که هنگامی فروافتاد و درخاک دفن شد ، ازسر بیدار میشود. هیچکس نمیتواند، سیمرغ را « تصرف کند » . او درحین تصرف شدن ، تحول می یابد (آسو= آهو) ، و ازمیان چنگال فاتح که اورا محکم درمشت خود فشرده ، محوونا‌پدید میگردد . هرفاتحی را ، با مهرخود ، تحول میدهد، و دل و روانش را، شکارمیکند . او « نای به » است . نی در مقابل تو فانها، خم میشود ولی هیچگاه نمیشکند ، و پس از گذشتن توفان ، باز قد علم میکند و میایستد .

سیمرغ ، در برابر خانواده گشتاسپ وپیروان زرتشت ، که دست ازجهاد و کین توزی مداوم دینی خود بر نمیدارند ، به اندیشه « پیروزی یافتن درشکست » میافتد . دل پیروان زرتشت و اهوره مزدا را میتوان درشکست خوردن از آنها ، ربود ، و با « مهر»، آنها را دگرگونه ساخت.

این چرخش نا گهانی درروان وضمیر بهمن ، با جوانمردی فرامرز، پسر رستم سیمرغی ، دربرابر عمل ناجوانمردانه بهمن، پسراسفدیارزرتشتی ، آغازمیشود. بهمن در انتقام گیری (قصاص) ازخون پسرش، حد میشناسد و با هدیه دادن تاج به بهمن ، از کین توزی ، دل خودرا می پردازد، درحالیکه بهمن زرتشتی ، برای انتقام کشیدن ازپدرش ، هیچ حد ومرزی نمیشناسد و ناجوانمردی را به اوج ممکن رسانده است وهنوز دراندیشه ادامه دادن آنست .

بهمن ، به کسیکه ، سام ،فرزند بهمن را درمیدان جنگ بکشد ، تاجی گرانبها میدهد . فرامرز، پس ازسوگواری وماتم ، این قاتل فرزندش را گیرمیآورد و ازمیان میبرد و تاج بهمن ، بدستش میافتد . بهمن که بااین تاج ، بهای خونریزی پسر فرامرزرا داده بود ، بیشرمانه ، این تاج را میخواهد پس بگیرد . بهمن در این عمل ، ناجوانمردای وبیشرمی و پستی منش خود را در تعصب دینی به اوج خود میرساند . ولی

فرامرز، درپس دادن تاج ، اوج جوانمردی وبزرگواری را نشان میدهد .

دگر روزبهمن چو آگاه شد چو گلنار، رخساراو، کاه شد
فرامرز را کس فرستاد شاه که یک ره به من بازبخش آن کلاه
فرستاد زی او، هم **اندر زمان** شگفتی بماندند ازآن مردمان
کُله را به بهمن فرستاد وگفت که **با جان پاکان، خرد باد جفت**
زمن ، هدیه این زیبد وزتو آن رمیدن زکردار خود ، کی توان
چو مر خُم را سرکه باشد دروی ازاو انگبین ، ای شگفتی مجوی

به عبارت دیگر، او بهای قتل پسرش را به قاتل برمیگرداند . این تاج ، نه تنها بهای قتل سام ، پسر فرامرز بود ، بلکه دراصل بیان پیروزی بهمن، پس ازشکستهای پی درپی بود ، که اکنون ازآن برخوردارشده بود. با افتادن تاج به دست فرامرز، این پیروزی نیز، تبدیل به شکست ازنو شده بود . بهمن این تاج را برای کشتن پهلوانی چون سام ، فرزند فرامرز داده بود که پدرش ، تاج کیانی را برسرهمین بهمن نهاده بود. اکنون فرامرز، با این تاج ، هم خونبهای پسرش را داشت و هم درتصرف کردن آن ، احساس پیروزی بهمن را تبدیل به احساس شکست کرده بود . آیا فرامرز میخواست از بهای خون پسرش، در زندگی، بهره مندشود؟ این برای او، شریک شدن درقتل پسرش بود . عطار درالهی نامه ، داستانی بسیارژرف، برای انتقاد ازپدیده قصاص درقرآن میآورد . کسی پسر مرزبان نوشیروان را میکشد، و مرزبان، ازگرفتن خونبها امتناع میورزد.

حکیمی بود کامل ، مرزبان نام که نوشیروان ازاو بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی بهرعلمی دلش را فتح بابی
سفیهی کُشت ناگه آن پسررا بخست ازدرد، جان آن پدررا
مگرآن مرزبان را گفت ، خاصی که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان زود که الحق نیست خونریزی چنان سود
که من شرکت کنم بااو درآن کار بریزم زنده ای را خون چنان زار
نه آن بَد فعل، کاری بس نکو کرد که می باید مرا هم کاراو کرد
بدو گفتند پس بستان دیت را نگیرم گفت هرگز آن دیت را

نمی یارم پسر را بابها کرد   که **خون خوردن بود ازخون، بهاخورد**
گرازخون پسر خوردن روانیست   چراپس خون خوردن خطا نیست
زخون خویش آنکس خورده باشد   که عمرخویش ضایع کرده باشد

گونه از ازاندیشه این مرزبان نیز درروان فرامرزبرانگیخته شده است که با فرستادن تاج بدون مکث و تاءمل به بهمن پیام میدهد که « با جان پاکان ، باید خرد ، جفت باشد » . این کاری که تو کرده ای ، اندیشه ایست که ازخرد که با جان پاکست ، برنمی خیزد .

هرعمل و اندیشه ای ، حکایت ازجان میکند . عمل واندیشه ، افشانده و تراویده ازجان میباشد . فرامرز درپس فرستادن تاج ، این تاج را به بهمن هدیه میدهد . بهمن ، این تاج را هدیه برای کشتن فرزندش داده است . فرامرز،برای چه به بهمن این تاج را هدیه میدهد . او این تاج را پس نمیدهد ، چون بهمن دیگر، مالک آن نیست وهیچگونه حقی نیزبه آن ندارد . **فرامرز، این بار تاج را به بهمن « هدیه » میدهد و نشان میدهد که خرد او با جان پاک جفتست**.

هدیه ، برای فردوسی نیز معنائی همانند « نثار= پراکندن وافشاندن » دارد. این جانست که درخم تن است . وآنچه ازخم و سبوی تن میتراود، هدیه جانست که در خم وسبو هست .

زمن ، هدیه این زیبد و زتو آن   رمیدن زکردار خود کی توان
چو مر خم را سرکه باشد دروی   ازو انگبین ای شگفتی مجوی

جان، که شیرابه درخم تن است در اندیشه ها و کردارهایش میتراود و میافشاند . تو ای بهمن ، درجانت چیزی داری که جز سختدلی و کینه و ناجوانمردی ازآن نمی تراود . این هدیه دادن تاج ازفرامرز به بهمن ، همان کوبه و تلنگریست که بهمن را نا آگاهبودانه تکان میدهد .

این کردارجوانمردانه فرامرز، که پیآیند فرهنگ سیمرغیست ، درون بهمن زرتشتی را که دررسیدن به هدف گستردن دین اهورامزدا وغالب ساختن آن ، جز کین توزی و جهاد و نابود سازی ، حدی نمیشناسد ، نا آگاهبودانه ، دگرگون میسازد . درست این عمل فرامرز، هرچند که درخود آگاهی بهمن ، به ظاهر بی اثرمیماند ، ولی نا آگاهبود اورا ، سخت دچارخارش میکند . **بهمن زرتشتی ، درباطن ، بازمجذوب فرهنگ سیمرغی میگردد ، هرچند درآگاهبود ودرظاهر ، همان جهاد و**

کین توزی اهورامزدائی خود را دنبال میکند . اکنون « آگاهبود زرتشتی- اهورامزدائی او» ، با « نا آگاهبود سیمرغی » بهم بسته میشوند . دین زرتشتی او با فرهنگ سیمرغیش، با هم گلاویزمیشوند. این گونه رفتارهای سیمرغیان ، راه « آمیخته شدن فرهنگ سیمرغی ، با دین زرتشتی » را درهزاره ها گشود، و سپس راه آمیخته شدن با شریعت اسلام را گشود .

داستان شکارآهو، درست این تحول سرنوشت بهمن را بازمی تابد . سیمرغ درروان وضمیربهمن ، درتنش و کشمکش با اهورامزدا باهم قرارمیگیرد . سیمرغ (= فرهنگ ایران) بدین شیوه ، راه خود را به وجود بهمن (که نماد جامعه زرتشتیانست) باز میگشاید .

عمل ناگهانی فرامرز در « هنگام » « نقد جان »، یا عملی که واکنشی نیست « موج زدن دریای جان »

فرامرز، بی هیچ درنگ و تردد ی ، وارونه انتظارمردمان وهمرزمانش تاج را که بنا بر رسوم جنگی ، حق مالکیت و تصرف آن را داشت و درواقع ، خونبهای فرزندش هست ، پس میفرستد .اوج بیشرمی یک متعصب وکین توز دینی را ، چنین پاسخ میدهد . برای افسران همرزمش، چنین کاری ، کاری بس شگفت انگیزو باورناکردنی بود . این عمل او، بکلی برضد معیارهای حاکم برجنگ و دشمنی ، و حاکم در اجتماع بود . این کنش فرامرز، واکنش دربرابر تعصب و کین توزی و ترغیب خونریزی با دادن پاداش نبود ، بلکه درست تراوشی ازبُن جان او ، از بُن فرهنگ سیمرغی اودرضمیرش بود .

شیخ عطار که با گوهر چنین گونه رفتاری آشنائی داشته است ، این کار را در داستانی از عیسی به زبان عیسی میگذارد . اندیشه هائی که عیسی دراینجا بزبان میآورد ، شیوه تفکر ایرانیست و هیچ ربطی به حکمت پدرآسمانی در انجیل ندارد . فرهنگ ایران را ، بزبان عیسی میگوید . این کار را فردوسی واسدی هم درشاهنامه و گرشاسپ نامه

میکنند . فرهنگ ایران را بزبان برهمن هندی میگویند . این کارفرامرز، موجیست از دریای جان خودش .
درالهی نامه داستانی از عیسی آورده میشود که درعوض آنکه جهودان به او دشنام میدادند ، عیسی ، آنهارا با روی گشاده دعا میکرد . او دربرابر دشنام ، واکنش نشان نمیداد ، بلکه دعا و گشادگی چهره ، تموج دریای فراخ جانش بود .

یکی گفتنش نمیگردی پریشان   بدشنامی ، دعاگوئی به ایشان

مسیحش گفت : **هردل ، جان که دارد**

ازآنِ خود کند خرج ، آنچه دارد

ترا ، نقدی که در دریای جانست

اگرموجی زند ، ازجنس آنست

ولیکن ، تا « دم آخر » نیاید

ترا « **نقد درون** » ظاهر نیاید

محک جان مردان ، آن زمانست

که اعمی ، آنزمان ، صاحب عیان است

عمل واکنشی ، خرج کردن ازجیب دیگریست . **محک مردی و انسانیت آنست که هرعملی که میکند ، تموجی از دریای جان خودش و همجنس جان خودش باشد ، نه واکنش به عمل دیگری.** این اندیشه استوار برمفهوم « جان ، و جانانست ، که ارتا و مجموعه همه جانهاست » وپیآیند ِفرهنگ ارتائی- سیمرغی= خرمدینی است . عمل واکنشی (دشمنی دربرابر دشمنی، قصاص، کین توزی) همیشه ، **تابع** « فکرو روان و رشک و کین ورزی وخشم دیگری» **شدن است** .
انسان ، درواکنش ، به تبعیت از دیگری کشیده میشود . اگرهم بر دشمن ، چیره شود ، ولی از دیدگاه روانی و اندیشگی ، مقهور دشمن شده است. **محک جان انسان ، آن هنگامست که ابتکار عمل را خودش داشته باشد** . محک جان انسان آن هنگامست که دریای جان ، خودش موج بزند و ازنقد جان خودش ، خرج کند، و تا بع دیگری نگردد . درعمل، تابعیت ازغایت دیگری نکند . **هنگامی من درواکنش بر دیگری ، غالب بردیگری هم بشوم ، مغلوبِ « غایت او» شده ام** . چنین عملی ، عمل بسیار تکان دهنده و انگیزنده و منقلب سازنده است ،

چون انسان ، از تبعیت از دیگری ، سربازمیزند ، و ازاحساس معیارشدن خود ، شادو سرشارمیشود .
لذت بردن از اعمال واکنشی هست ، که همه انسانها را به تابع و مقلد و مطیع و پیرو، میکاهد . کام بردن از اعمال واکنشی دراجتماعست که انسان ، دشمن اصالت خودش میشود . عملی که از بن جان خود انسان، سرچشمه میگیرد ، انسان را بیاد « خدا درخود » میاندازد . **انسان ، در اصالت خود ، به هوش میآید** . چنین عملی ، اصالت را درهرانسانی بیدارمیسازد، یا بُن خدائی انسان ، درانسان، به هوش میآید . **فرامرز، دربازدادن تاج که ارزش به قاتل فرزندش میداد ، ناگهان وبه هنگام ، عملی بی نهایت انگیزنده و تکان دهنده میکند که ایمان بهمن را به اهورامزدا وزرتشت، مضطرب و متزلزل میسازد . داستان بهمن وشکارآهو(که آورده میشود) که شیفته شدن ناگهانی او به رام ، دختر سیمرغ (اسلم = سلم) باشد ، درست بیان این تزلزل ایمان به اهورامزداست .**
بدینسان بهمن ، که دشمن بی حد وحصرسیمرغ–ارتا هست ، ودر سیمرغ – ارتا ، اهریمن می بیند ، ناگهان دراین لحظه دلباختگی ، متزلزل میشود . **ولی سیمرغ ، دربهمن ، یک « خرد خفته » می بیند نه یک اهریمن** . بهمن ، در ایمان داشتن به اهورامزدا ، درخواب است و باید بیدار ساخته شود . اصل بیداری (سروش) درهرجانی هست، ولو خفته وپوشیده باشد . فقط این اصل بیداری را باید بسیج و کوشا ساخت . تخمهائی را که سیمرغ میگذارد ، دیگران به یغما می برند و بزرگ میسازند، و ازانها مخلوقات و پیروان و موءمنان به خود میسازند ، ولی همه این مرغان که در غربت و بیرون از دامن مادرخود سیمرغ ، پرورده شده اند ، با شنیدن با نگ مادرخود ، اصل خود را بازمیشناسند واصل خود را به یاد میآورند ، و همه بسوی او پرواز میکنند .
« **بیاد آوردن ِاصل ، درخود** » ، **بیدارشدن است** . یک بانگ و سرود مادر، درهمه ، رگِ اصالت خود را می جنباند، و همه را به یاد اصل خود میندازد وآنهارا ناگهان بیدارمیسازد . اینست که واژه « اوشه» ، که پسوند « سروش » است ، هم معنای « هوش » دارد و هم معنای «

یاد» .« اوشه» ، هم هوش ، وهم « یاد» است . به یاد آوردن ، بیدارشدن و به هوش آمدنست . **بیدارشدن ، با آواز وبانگ ، کاردارد** . این سروش (سگ و خروس) است که با آهنگ وسرود نایش ، درسپیده دم ، همه را به هوش میآورد . «سروش sra+osha » به معنای « osha به هوش آوردن ، با آلت بادیsra » است . سروش ، شیپور بیدارباش میزند . سروش، ازاینرو اصل بیداریست ، چون هیچگاه نمی خوابد . سروش، ازاین رو « پیشرو و پیشتاز» درآگاهی و متوجه ساری است . بیدارشدن ، با زود آگاه و متوجه شدن کار دارد .

کنون پیشرو باش و بیدارباش سپه را زدشمن، نگهدار باش

ushyaa=ushi هم به معنای هوش و هم به معنای یاد است. سروش ، نائیست که به هوش میآورد ، چون اصل را بیاد میآورد . این اندیشه که با نگ و آوازو سرود وخروش ، اصل حرکت و رقص است ، درهمان اندیشه آفرینش جهان با « نای به » پوشیده و نهفته است .

بانگ و سرود و آواز(حرکت هوا = باد) ، میآفریند و اصل هرحرکتیست . بانگ وسرود (موسیقی) ، بیدار وهشیارمیسازد .

مولوی میگوید :

شد کز آواز من این خفتگان خواب را هشتند و بیدار آمدند

رمه خفتست همی گردد گرگ ازچپ و راست

سگ ما با نگ برآرد که شبان برخیزد

دوسه رند ند که هشیار دل و سرمستند

که فلک را بیکی عربده ، درچرخ آرند

عطار، داستانی ازسیمرغ ، بنام « حکایت مرغ کوه پایه » » میآورد که این اندیشه را بخوبی نگاه داشته است . سیمرغ که برفرازکوه البرز (کوه = خوشه پروین) آشیانه دارد ، این مرغ کوه پایه است . سیمرغ ، نخستین پیدایش از« نخستین تخم » است، که درچهل روز آغازسال، خود را میگسترد .

یکی مرغیست اندر کوهپایه که درسالی نهد چل روز خایه

به حد شام جای اورا بسوی بیضه نبود رای او را

دراین جا ، مقصود نهفته از« شام » ، سوریه نیست ، بلکه « شب » است ، چون نام سیمرغ ، « شب = شبان » است .

چو بنهد بیضه درچهل روز بسیار   شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی « بیگانه مرغی» آید از راه   نشیند برسر بیضه ، پس آنگاه

سیمرغیان و خرمدینان، به زرتشت و محمد و..... وهرآموزه و مذهب وایدئولوژئی ، با چنین دیدی مینگریستند . آنها مرغان بیگانه ای هستند که روی تخمهای سیمرغ که درهرانسانی ، افشانده ونهاده شده ، نشسته اند . این مرغان بیگانه ، که بچه هارا ازتخم درمیآورند ، نمیتوانند ، گوهر خود را بدانها انتقال دهند . این جوجه ها انسانی ، اصالت سیمرغی خود را نگاه میدارند و هنگامی که بال درآوردند ، با یک بانگ مادر، اصل خود را بازمیشناسند و بسوی اصل خود پرواز میکنند .

چنان آن بیضه در زیرپرآرد   که تا روزی ازو ، بچه بر آرد
چنانشان پرورد آن دایه پیوست   که ندهد هیچکس را آنقدر دست
چو جوق بچه او پر برآرند   بیک ره ، روی در دیگر آرند
درآید زود مادرشان بپرواز   نشیند برسر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه   که آن خیل بچه گردند آگاه
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان   شوند از **مرغ بیگانه** پریشان
بسوی مادر خود باز گردند   وزان مرغ دگر، ممتاز گردند

این داستان ، بازتابِ اندیشه «هویت » است . یک بانگ و سرود و نوا سیمرغ ، اصل خود را به یاد میآورد ، و انسان را از« خواب غربت و بیگانگی در میان آشنایان، وآنچه بدان انس گرفته است » بیدارمیسازد . انسان درهرگونه ایمان به این ویا آن آموزه ، و انس وعادت به این وآن مذهب و ایدئولوژی ، هرچند هم که با آنها بزرگ وماءنوس شده باشد ، ولی هویتش، غیرازآنهاست. انسان ، میان آنچه آشناست ، غریب است . هویت انسان، آن فرهنگی (کاریزی) است که ازبُن جان خودش، میتراود و روان میشود . انسان درهرگونه ایمانی و تقلیدی که پرورده هم بشود ، غریب و سرگردان است ، و با یک بانگ وخروش ازاصل خود ، بیدارمیشود و این غربت را ، نزدآنچه بسیاربا آن آشناست، رها میکند و روبه مادرخود میآورد.

بررسی ادامه دارد